

روشنایی



تنهایم. تنهای تنها. مامان و بابا نیستند و حمید و ستاره. وقتی داشتند می‌رفتند، گفتند: «بازم نمیای؟»

گفتم: «نه! درس دارم، از امین عقب می‌فتم.» ستاره باز هم اخم کرد. حمید هم مثل همیشه گفت: «برو بابا با اون درست!»

مامان و بابا برعکس همیشه چیزی نگفتند. حالا تنهای تنهایم. برگه‌های تست روبه‌رویم باز است مداد و خودکار و پاک‌کن کنار دستم ردیف است، اما چرا همه‌ی سوال‌های این کتاب بی‌جواب است؟ چرا گزینه‌های من همه غلط است؟ چرا حالم خوش نیست؟ شاید یک لیوان چای حالم را جا بیاورد. بلند می‌شوم و می‌روم آشپزخانه. قوری چای گرم است. لیوان را پر می‌کنم و هورت می‌کشم، اما چای تلخ است. حتما ستاره سر شوخی‌اش گرفته باز، مثل آن دفعه که نمکدان را خالی کرده بود توی شیرکاکائو. قوری را خالی می‌کنم. دوباره چای می‌ریزم و پرش می‌کنم از آب جوش. اصلاً چای تازه دم بهتر خستگی آدم را در می‌برد. لیوان را می‌برم و می‌گذارم روی میز. تا خنک شود چند تا تست دیگر می‌زنم. ولی چرا؟ چرا جواب این سوال را یادم نمی‌آید؟ حتماً به خاطر صداست. پنجره را می‌بندم و می‌خواهم پرده را بکشم، عجیب است همه‌ی کوچه پر از نور است، اما همه‌ی چراغ‌های خانه‌ی روبه‌رو خاموش است. حتی چراغ اتاق امین. یک چیزی ته دلم آب می‌شود، چیزی مثل قند. می‌نشینم و چای سرد شده را هورت می‌کشم. بی‌مزه است. قند توی دهانم را دوتا می‌کنم. هنوز هم مزه ندارد. باورم نمی‌شود که امین درس نخواند. حتماً رفته جایی که خلوت باشد تا بهتر بتواند درس بخواند. قند توی دلم هم تلخ شده است. یک مشت قند توی لیوان می‌ریزم و با ته خودکارم هم می‌زنم. حالا شیرینی‌اش دلم را می‌زند. لیوان را می‌برم آشپزخانه. برمی‌گردم سر کتاب‌ها و به خودم: «می‌گویم خاک بر سرت دو ساعته هیچ‌چی نخوندی. الان امین یه گوشه نشست و دو ساعت از تو جلوتره.»

شکمم به قار و قور می‌افتد. می‌خواهم محلش نگذارم، اما نمی‌شود. دوباره می‌روم آشپزخانه. در یخچال را باز می‌کنم. خالی است. خالی خالی که نه، ولی چیزی که دل من بخواهد نیست. شیشه‌ی گلاب را بر می‌دارم و بو می‌کنم. یاد قیমে می‌افتم. قیমে‌های هیئت آقا بزرگ توی ملایر که امسال نرفتیم؛ چون من نرفتم. بو می‌کشم و چشمم را می‌بندم. بو می‌کشم و چشمم می‌سوزد. بو می‌کشم و چیزی توی سینه‌ام تیر می‌کشد. بو می‌کشم و زنگ... زنگ در را می‌زنند. چشم‌هایم را با پشت دست پاک می‌کنم و می‌روم پشت در. امین ظرف پر از قیمه را توی دستم می‌گذارد و می‌گوید: «میای بریم؟»

-کجا؟

-تکیه‌ی ته کوچه.

**

جلوی در ایستاده‌ام و می‌گویم: «همین چند شبه‌ها! بجنین دیگه!»

حمید می‌گوید: «صبر کن این رو تموم کنم.»

ستاره می‌گوید: «منم کارام تموم نشده هنوز.»

مامان تند تند روی میز را جمع می‌کند و بابا آرام آرام توی ظرف قناری دانه می‌ریزد. صدای زنگ در بلند می‌شود. مامان چادرش را سر می‌کند و می‌گوید: «برو ما هم اومدیم.»

بند کفش‌ها را پوشیده‌نپوشیده پله‌ها را پایین می‌دوم. چراغ‌های خانه پشت سرم خاموش می‌شود و من توی نور کوچه غرق می‌شوم.